

سرشناسه: مک یونن، ایان، ۱۹۴۸ م. McEwan, Ian
 عنوان و نام پدیدآور: سگ‌های سیاه / ایان مک یونن؛ ترجمه امیرحسین مهدی‌زاده.
 مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
 شابک: 978-964-185-187-5
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Black Dogs
 موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
 شناسه افزوده: مهدی‌زاده، امیرحسین، ۱۳۴۹ - . مترجم
 ردوبندی کنگره: ۱۳۸۹ س ۸ / ۷۷۲ / م PZ۳
 رده‌بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۳۱۰۲۲



نشرنی

سگ‌های سیاه

ایان مک‌یون

مترجم: امیرحسین مهدی‌زاد

چاپ اول: تهران، ۱۳۹۰

تعداد: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

لیتوگرافی: باختر

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازهٔ مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۹۷۸ ۹۶۴ ۱۸۵ ۱۸۷ ۵

www.nashreny.com

فهرست

مقدمه	۹
بخش نخست: ویلتشایر	۲۳
بخش دوم: برلین	۶۵
بخش سوم: مایدانک، سالس، سنت موریس دو ناواسل، ۱۹۸۹	۱۰۳
بخش چهارم: سنت موریس دو ناواسل، ۱۹۴۶	۱۳۵

پیش‌گفتار

ایان مکیونن در بیست‌ویکم ژوئن ۱۹۴۸ در آلدرشات^۱ انگلستان به دنیا آمد. مادرش، رز لیلیان وایولت^۲، پس از آن‌که شوهر اولش در جنگ جهانی دوم کشته شد، با دیوید مکیونن، افسر ارتش، ازدواج کرد. ایان بیش‌تر کودکی‌اش را در جنوب شرقی آسیا، آلمان و شمال آفریقا گذراند. دوازده‌ساله بود که به همراه خانواده‌اش به انگلستان برگشت. ایان مدرک کارشناسی ادبیات انگلیسی را در سال ۱۹۷۰ از دانشگاه ساسکس^۳ و کارشناسی ارشد همان رشته را از دانشگاه ایست انگلیا^۴ گرفت. یونیورسیتی کالج لندن نیز، که پیش‌تر در آن ادبیات انگلیسی تدریس می‌کرد، به او دکترای افتخاری داد.

نخستین اثر مکیونن مجموعه داستان‌های کوتاهی بود که در ۱۹۷۵ جایزه سامرست موام را برایش به ارمغان آورد. پس از آن، داستان‌های کوتاه و رمان‌های او مورد توجه خوانندگان و منتقدین قرار گرفت و برنده جوایز متعددی شد. رمان *امستردام* او در ۱۹۹۸ جایزه بوکر را از آن خود کرد. رمان بعدی‌اش *تاوان*^۵ نیز با

1. Aldershot

2. Rose Lilian Violet

3. Sussex

4. East Anglia

5. Atonement

استقبال فراوان مواجه شد و فیلمی دیدنی بر اساس آن روی پرده رفت. او فهرستی طولانی از جوایز ادبی را در کارنامه خود دارد و بارها آثارش نامزد دریافت جوایز مختلف شده‌اند، چنان‌که سگ‌های سیاه نیز در ۱۹۹۲ نامزد دریافت جایزه بوکر شد. مک‌یونن دو بار ازدواج کرده است. همسر دومش، آنالنا مک‌آفی^۱، پیش‌تر سردبیر بخش نقد کتاب گاردین بوده است. همسر اولش، پنی آلن، در ۱۹۹۹، پس از آن‌که دادگاه حضانت دو پسر سیزده و پانزده ساله‌اش را به پدرشان واگذار کرد، به همراه پسر کوچک‌ترش به فرانسه رفت.

ایان در سال ۲۰۰۲ دریافت برادری دارد که در جریان جنگ جهانی دوم او را به خانواده دیگری سپرده بودند. این ماجرا در سال ۲۰۰۷ فاش شد. برادرش، که بنایی به نام دیوید شارپ است، شش سال کوچک‌تر از ایان بود.

مک‌یونن در مصاحبه‌هایی به بیان نگرش سیاسی و اجتماعی خود پرداخته و ضمن بزرگداشت فرهنگ کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا، مخالفت خود را با افراط‌گرایی و خشونت‌ورری اعلام کرده است.

سگ‌های سیاه از جمله آثار بحث‌برانگیز مک‌یونن است. داستان این رمان در دایره‌هایی تودرتو شکل می‌گیرد: عشق، شور و همرستی معنوی، کشف حقیقت شخصی و یافتن توضیحی برای کائناتی که «به سرنوشت پرولتاریا اهمیتی نمی‌دهد» و، از سوی دیگر، عقل و توضیح مادی جهان، سیاست مهندسی اجتماعی و جزم‌اندیشی و فروپاشی «هر آنچه سخت و استوار به نظر می‌رسد»، از دیوار بلند برلین تا دیوارهای بلندی که شرق و غرب روح آدمی را به دو نیم می‌کند.

ایان مک‌یونن در این رمان به بررسی برخورد میان عقل و احساس می‌پردازد که در رابطه پرتنش یک زوج به نمایش درآمده است. راوی شیفته والدین عجیب همسرش است، زندگی جون و برنارد تریمین، که تجسم کشمکش میان تعهد سیاسی و جستاری شخصی در پی معنای غایی است. تفاوت‌های عقیدتی و معنوی آن‌ها را ناخواسته از هم دور می‌کند ولی عشق دوجانبه‌شان را هرگز از میان نمی‌برد. جرقه

سگ‌های سیاه

این اختلاف در ماه‌عسل آن‌ها در فرانسه ۱۹۴۶ زده می‌شود. آن‌ها با ایده‌آلیسمی که ویژگی نسل‌شان است به حزب کمونیست می‌پیوندند، ولی طولی نمی‌کشد که زن از وعده‌های حزب سرخورده می‌شود. او در مواجهه با دو سگ تنومند و وحشی، موجوداتی شرور و تشنه‌خون، نماد مجسم بروز وحشی‌گری‌های بی‌منطقی که در سرتاسر تاریخ رخ داده و استعاره‌فراگیری برای حضور همواره‌شر در جهان به‌شمار می‌رود، شهودی را تجربه می‌کند که راه و امکان بازگشت را به او نشان می‌دهد.

سگ‌های سیاه نه فقط در زمینه هم‌آمیزی درونمایه‌های ناظر بر مفاهیم و جهان‌های گوناگون و متضاد استادانه تحریر شده، که با تلفیق و ترکیب شکل‌های مدرن روایت رمان، از انواع قصه‌گویی تا تأملات متفکرانه و خودگویه‌های عاطفی، ساختاری ظریف و هنرمندانه یافته است.

در ترجمه این اثر مدیون دوستانی هستم که پرسش‌های مرا پاسخ گفتند، لغزش‌های مرا یادآور شدند و در ویراستن متن به من کمک کردند؛ از همه آن‌ها سپاسگزارم. همچنین از نشر نی تشکر می‌کنم که صبورانه و همدلانه زمینه انتشار این کتاب را به‌وجود آورد.

امیرحسین مهدی‌زاده

تهران، تابستان ۱۳۹۰

مقدمه

از وقتی پدر و مادرم را در هشت سالگی در تصادف رانندگی از دست دادم، چشمم به پدر و مادر دیگران بود. این موضوع به خصوص در مورد سال‌های نوجوانی‌ام صدق می‌کرد، زمانی که خیلی از دوستانم پدر و مادرشان را مثل رخت کهنه دور می‌انداختند و من با این که از مصرف جنس دست دوم سرشکسته بودم، ولی کمابیش وضع خوبی داشتم. دور و بر ما کم نبودند پدر و مادرهای بگویی‌نگویی افسرده‌ای که دلخوشی بزرگشان این بود که دست‌کم بچه هفده ساله‌شان قدر جوک‌ها، نصیحت‌ها، آشپزی، و حتی پول‌شان را بداند. همان‌وقت من خودم هم چیزی در حد یک پدر بودم. آن روزها محیط اطراف مرا، ازدواج تازه و رویه‌نابودی خواهرم، جین^۱، با مردی به نام هارپر^۲ تشکیل می‌داد. در فضای ناخوشایند آن خانه، خواهرزاده سه ساله‌ام، سالی^۳، تنها بچه جین، عزیزکرده و نورچشمی من بود. قهر و آشتی‌هایی که در آپارتمان بزرگ موج می‌زد — نیمی از ملک را جین به ارث برده بود و نیمه من هم در اختیار

1. Jean

2. Harper

3. Sally

قیم بود معمولاً سالی را به حاشیه می‌راند. من به‌طور طبیعی با این بچه‌تها و بی‌کس احساس نزدیکی می‌کردم و این‌طور بود که گاه‌گاه در اتاق بزرگ مشرف به باغ، با اسباب‌بازی‌های او و صفحه‌های من خلوت می‌کردیم. آشپزخانه کوچکی هم داشتیم که هر وقت وحشیگری آن طرف آپارتمان و ادارمان می‌کرد نخواهیم آفتابی شویم، از آن استفاده می‌کردیم.

مراقبت از سالی برایم خوب بود. من را مؤدب و خوش‌رفتار نگه می‌داشت و حواسم را از مشکلات خودم پرت می‌کرد. دو دهه دیگر باید می‌گذشت تا به اندازه آن زمان خودم را ریشه‌دار حس کنم. بیش‌تر از همه شب‌هایی را دوست داشتم که جین و هارپر بیرون بودند، به‌خصوص تابستان‌ها که برای سالی کتاب می‌خواندم تا خوابش ببرد، و بعد پشت میز بزرگ و کنار پنجره‌های فرانسوی که به بوی خوش اجناس معطر و غبار خیابان باز می‌شد، تکالیفم را انجام می‌دادم. من در مدرسه همیشه^۱ در الجین کرشنت^۲ برای گرفتن مدرک سطح عالی درس می‌خواندم، مدرسه‌ای که هر مزخرفی را به خورد بچه‌ها می‌داد اما دوست داشت اسم خودش را آکادمی بگذارد. سرم را که از روی کار بلند می‌کردم، پشت سرم در اتاقی که داشت تاریک می‌شد، سالی را می‌دیدم که به پشت خوابیده، ملحفه‌ها و عروسک‌های پشمالویش را تا زیر زانو عقب زده و دست‌ها و پاهایش را باز انداخته است. حالتش طوری بود که من آن را نشانه اعتمادی بیجا به خیرخواهی دنیای اطرافش می‌گرفتم و از حس وحشی و دردناک حمایتگری به هیجان می‌آمدم، انگار خنجری در قلبم فرو رفته باشد؛ و مطمئنم به همین دلیل بوده که خودم صاحب چهار بچه شده‌ام. هرگز در این باره تردید نکرده‌ام: تمام عمرت را تا حدی یتیم می‌مانی؛ و مواظبت از بچه‌ها راهی است برای این که از خودت مواظبت کنی.

جین از فرط احساس گناه یا سرریز عشق ناشی از آشتی با هارپر، بی‌مقدمه،

1. Beartish

2. Elgin Crescent

بر سرمان خراب می‌شد، و سالی را با قربان صدقه و آغوش و قول‌های بی‌ارزش به آن طرف آپارتمان، پیش خودشان می‌برد. آن وقت بود که احتمال داشت سیاهی، احساس خلأ بی‌کسی، مرادر خود بگیرد. به جای آن که مثل بقیه بچه‌ها ول بگردم یا بنشینم و تلویزیون تماشا کنم، به دامن شب سر می‌خوردم، به لدبروک گروو^۱ می‌رفتم، پیش خانواده‌ای که آن زمان بیش از همه تحویل می‌گرفت. تصویرهایی که بیش از بیست و پنج سال بعد یادم می‌آید عمارت‌هایی است با نمای گچ‌بری رنگ‌ورورفته، بعضی پوسته‌پوسته شده و بعضی تر و تمیز، شاید میدان پلویس^۲، و نور زرد پررنگی که از در باز خانه‌ای بیرون می‌ریخت و در تاریکی نوجوان رنگ‌پریده‌ای را می‌نمایاند که همان وقت صدو هشتاد سانت قد داشت، و در حکمه‌های جلسی‌اش^۳ این پا و آن پا می‌شد. «شب به‌خیر، خانم لنگلی^۴، ببخشید مزاحم شدم. تویی^۵ خانه است؟»

تویی به احتمال زیاد با رفقایش رفته کافه، و من پله‌های ایوان را عقب عقب و در حال عذرخواهی پایین می‌آیم تا این که خانم لنگلی می‌گوید «حالا که تا این جا آمده‌ای دوست داری بیایی تو، جرمی^۶؟ بیا، بیا با ما پیرهای کسل‌کننده یک نوشیدنی بخور. می‌دانم تا^۷ هم از دیدنیت خوشحال می‌شود.»

یک این پا و آن پای تعارف‌آمیز، و فاخته صدو هشتاد سانتی وارد شده و از وسط هال به اتاق بزرگی برده می‌شود که کتاب از در و دیوارش بالا می‌رود و در آن علاوه بر کتاب خنجرهای سوری، یک صورتک جادوگری، یک دم‌ش‌نای^۸ آمازونی، با تیرهایی که سرشان سم‌بی‌حس‌کننده دارد، هم پیدا می‌شود. این جا پدر چهل و سه ساله تویی کنار پنجره باز زیر چراغی نشسته و

1. Ladbroke Grove

2. Powis

3. Chelsea

4. Langley

5. Toby

6. Jeremy

7. Tom

۸. Blowpipe، نی بلندی که بومیان آمازون با دمیدن در آن تیرهای کوچک زهرآگین پرتاب می‌کنند.

پروست^۱، توکیدیدس^۲ یا هاینه^۳ را به زبان اصلی می‌خواند. وقتی می‌ایستد و دست دراز می‌کند لبخند به لب دارد.

«جرمی، چه کار خوبی کردی آمدی! بیا با هم یک لبی تر کنیم. بنشین آن‌جا و این را گوش کن و بگو چی فکر می‌کنی.»

و مشتاق به حرف گرفتن من در گفت‌وگویی که شامل موضوعات مورد علاقه من (فرانسه، تاریخ، انگلیسی، لاتین) بود، چند صفحه‌ای به عقب، به سر بخش خیلی پیچیده‌ای از در سایه دخترکان شکوفا^۴ برمی‌گردد، و من، به همان اندازه مشتاق خودنمایی و مقبول افتادن، چالش او را می‌پذیرم. با خوش خلقی غلط‌های مرا تصحیح می‌کند، بعد از آن ممکن است درباره اسکات مونکریف^۵ حرف بزنیم و خلم لنگلی با لقمه و چایی از راه برسد و حال سالی را پرسند و جویای آخرین اخبار روابط هارپر و جین شوند، که البته هرگز ملاقات‌شان نکرده‌اند.

تام لنگلی دیپلمات عضو وزارت خارجه بود که پس از سه دوره خدمت در خارج از کشور به سمتی در ادارات خیابان وایت‌هال^۶ گمارده شده بود. برنادا لنگلی خانه قشنگ‌شان را می‌گرداند و درس پیاپی و چنگ خوابیده می‌داد. مثل پدر و مادر اغلب دوستانم در مدرسه^۷ بیمیش درس خوانده و مرفه بودند. چه ترکیب دلپسند مطبوعی به نظرم می‌رسید، منی که پس‌زمینه‌ام درس نخواندگی بود و درآمدی متوسط.

اما توبی لنگلی هیچ قدر پدر و مادرش را نمی‌دانست. از شیوه‌های متمدن‌مآبانه، متفکرانه و آزاداندیشانه‌شان حوصله‌اش سر می‌رفت، نیز از خانه

1. Proust

2. Thucydides

3. Heine

۴. جلدی از مجموعه در جستجوی زمان از دست‌رفته اثر مارسل پروست.

۵. Scott-Moncrieff (۱۸۸۹-۱۹۳۰)، نویسنده اسکانلندی که پیش‌تر به دلیل ترجمه عمده آثار

پروست مشهور است.

6. Whitehall

جادار مرتب، و بچگی جالبش که در خاورمیانه، کنیا، و ونزوئلا گذشته بود. دو رشته (ریاضیات و هنر) را نیم‌بند می‌خواند و می‌گفت هیچ دلش نمی‌خواهد به دانشگاه برود. با برج‌نشین‌های اطراف شفرز بوش^۱ دوست می‌شد و با پیشخدمت‌ها، یا فروشندگان مغازه با مدل موهای چسبناک و پوش داده روابطی به هم می‌زد. همزمان با چند نفر می‌گشت و با این کار برای خودش آشوب و دردسر درست می‌کرد. برای خودش زبان ابلهانه‌ای دست‌وپا کرده بود که در آن بعضی از حروف را از ته حلق ادا می‌کرد و اصطلاحات عجیبی به کار می‌برد که عادت همیشگی‌اش شده بود. از آن‌جا که رفیقم بود، حرفی بهش نمی‌زد، ولی متوجه ناراحتی من شده بود.

گرچه من بهانه سر دادن به تویی را وقتی خانه نبود، حفظ می‌کردم، و خانم لنگلی هم با عبارت تشریفاتی «حالا که تا این‌جا آمده‌ای، بیا تو.» با من همکاری می‌کرد، ولی در میدان پاوینس همیشه به رویم باز بود. گاهی از من می‌خواستند در نقش فردی مطلع نظرم را درباره رفتار خودسرانه تویی بگویم، من هم خائنه و با خودنمایی تمام درباره نیاز تویی به «پیدا کردن خودش» داد سخن می‌دادم. به همین ترتیب به خانه سیلورسمیت^۲ هم رفتم و آمد داشتم، روانکاوان نوفریدی، زن و شوهری با عقایدی فوق‌العاده جالب درباره روابط جنسی، و یک یخچال بزرگ قواره امریکایی که پر بود از خوراکی‌های عجیب و غریب و خوشمزه. سه بچه نوجوان‌شان، دو دختر و یک پسر، ولگردهای دیوانه‌ای بودند که از راه دله‌دزدی از مغازه‌ها و زورگیری در زمین بازی کنزال راینز^۳ پول به جیب می‌زدند. در خانه بزرگ و درهم‌برهم دوستم جوزف نیوگنت^۴، ایضاً از مدرسه بیمیش، هم راحت بودم. پدرش اقیانوس‌نگاری بود که هیئت‌هایی را به بسترهای نقشه‌برداری نشده دنیا هدایت می‌کرد، و مادرش اولین ستون‌نویس

1. Shepherd's Bush

2. Silversmith

3. Kensal Rise

4. Joseph Nugent

زن دلی تلگراف، اما به نظر جو^۱ پدر و مادرش بی‌اندازه ملال‌انگیز بودند و او دسته‌ی بالغ‌وزهای ناتینگ هیل^۲ را که سر شب با برق‌انداختن چراغ‌های متعدد اسکوترهای لامبرتا^۳شان ذوق می‌کردند، ترجیح می‌داد.

آیا همه این پدر و مادرها فقط به این دلیل که مال خودم نبودند برایم جذاب بودند؟ هر چه زور می‌زدم، نمی‌توانستم به این پرسش جواب مثبت بدهم، چون آن‌ها به طرز غیرقابل‌انکاری دوست‌داشتنی بودند. آن‌ها برایم جالب بودند، من از شان چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم. در خانه لنگلی آداب و رسوم قربانی در صحرای عربستان را یاد گرفتم، لاتین و فرانسه‌ام را تقویت کردم، و برای اولین بار واریاسیون‌های گلدبرگ^۴ به گوشم خورد. در خانه سیلورسمیت درباره انحراف چندریختی^۵ شنیدم، و با شیفتگی به افسانه‌های دورا^۶، هانس کوچولو^۷ و مرد گرگی^۸ گوش سپردم، و ماهی آزاد دودی، نان‌شیرینی حلقه‌ای و پنیر خامه‌ای، کیک سیب‌زمینی، و بُرش^۹ خوردم. در خانه نیوجنت، جَنِت^{۱۰} ماجرای رسوایی پروفومو^{۱۱} را برایم تعریف می‌کرد و تشویقم می‌کرد تندنویسی یاد بگیرم؛ شوهرش یک‌بار ادای کسی را درآورد که در اثر بیماری خونی از بافت‌هایش حباب گاز بیرون می‌زند. این افراد با من مثل یک بزرگسال رفتار می‌کردند. برایم نوشیدنی می‌ریختند، بهم سیگار تعارف می‌کردند، نظرم را می‌پرسیدند. همگی چهل و چند سالی داشتند، صبور، آسوده و پراثری. سای^{۱۲} سیلورسمیت کسی بود که تنیس یادم داد. مطمئن

1. Joe

2. Notting Hill

3. Lambretta

4. Goldberg variations, مجموعه‌ای از سی واریاسیون ساخته یوهان سباستین باخ.

5. Polymorphous perverse

6. Dora

7. Little Hans

8. Wolf man

9. Borscht

10. Janet

11. Profumo

12. Cy

بودم اگر هر کدامشان پدر و مادر من بودند (که ای کاش بودند)، حتی بیش‌تر هم دوست‌شان می‌داشتم.

و اگر والدینم زنده بودند، آیا خود من هم مثل دیگران برای آزادی به در دیوار نمی‌زدم؟ به این هم نمی‌توانستم جواب مثبت بدهم. به‌نظرم چیزی که دوستانم دنبالش بودند، عین آنتی‌تز آزادی بود، یک جهش مازوخیستی در سیر فقه‌قربایی اجتماع. و گرچه آدم لجش می‌گرفت ولی می‌شد پیش‌بینی کرد که همه‌دوره‌های من، به‌خصوص تویی و جو، وضع خانوادگی مرا بهشت برین فرض می‌کردند: آپارتمان تمیزنشده‌مان که مثل یک دخمه متعفن بود، باده‌گساری و سنگارانه‌دم‌ظهر، خواهر فوق‌العاده زیبایم که آتش‌به‌آتش سیگار می‌کشید، شبیه جین هارلو بود و بین هم‌دوره‌هایش یکی از اولین کسانی بود که دامن بالای زانو می‌پوشید و نمایش بالاتر از هجده سالش با آن ازدواج پرخشونت، و هارپر سادیست چرم‌پرست با خالکوبی‌های قرمز و سیاه جوجه‌خروس‌های مغرور روی بازوی عضلانی‌اش، و این‌که هیچ‌کس نبود که به‌خاطر وضع اتاقم غر بزند، یا سر لباسم، خورد و خوراکم، رفت‌وآمدم، درس‌هایم، آینده‌ام یا سلامت روانی یا دهنه‌انی‌ام. دیگر چی از این بهتر؟ هیچ چیز، مگر، شاید این را اضافه می‌کردند که از شر آن بچه‌ای که همیشه خدا دور و برم می‌پلکید، خلاص بشوم.

تقارن نارضایتی هر یک از ما چنان بود که از سر اتفاق شبی زمستانی تویی در خانه من بود و وانمود می‌کرد در یخبندان آشپزخانه کثیف ما راحت است، سیگار دود می‌کرد و سعی می‌کرد جین را — که باید بگویم از تویی بیزار بود — با گنده‌گویی‌هایش درباره مردم تحت تأثیر قرار دهد، و من در خانه او روی مبل راحتی جلوی آتش شومینه لم داده بودم و لیوانی از نوشیدنی پدرش را در دستم گرم می‌کردم، زیر پای بی‌کفشم قالیچه قشنگ بخارا پهن بود، که تویی ادعا می‌کرد نماد تجاوز فرهنگی است، و به حکایت تام‌لنگلی از عنکبوتی سمی

و کشنده و سكرات موت يك دبیر سوم در اولین پاگرد سفارت انگلستان در كاراكاس گوش می‌کردم، و در همان حال از آن طرف هال و از طریق درهای باز، صدای برندا می‌آمد كه مشغول نواختن نوایی موزون و سنكوپ‌شده از اسكات چاپلین^۱ بود كه آن زمان‌ها دوباره داشت رو می‌آمد و هنوز از شدت تكرار گندش درنیامده بود.

می‌دانم خیلی از حرف‌هایی كه تا حالا گفته‌ام علیه خودم است، این‌كه تویی در شرایطی ناممكن دنبال زنی جوان، زیبا، پریشان‌عقل و دور از دسترس بیفتی، یا پرسه‌زدن او و جو و بچه‌های سیلورسمیت در محله، نشان‌دهنده اشتباهی سالمی برای زندگی است، همچنان كه اگر پسر هفده ساله‌ای شیفته آسایش و گفت‌وگو با بزرگ‌ترها باشد، نشانه روحیه كسل و افسرده‌اوست؛ و این‌كه در تعریف این دوره از زندگی‌ام، نه تنها در جاهای مختلف ناخودآگاه رفتارهای دست بالا و مسخره خودتو جوانم را تقلید کرده‌ام، بلكه باز هم لحن كمابیش رسمی، فاصله‌گذار و رازآلودی را تكرار کرده‌ام كه سابقاً در حرف‌زدن به كار می‌گرفتم، لحنی كه ناشیانه از مطالعه اندکی پروست درآمده بود، لحنی كه باید مرا در مقام يك روشنفكر به جهان معرفی می‌کرد. تنها چیزی كه می‌توانم از خود جوان‌ترم بگویم این است كه دلم به شدت هوای پدر و مادرم را داشت، گرچه آن زمان به زحمت از این موضوع آگاه بودم. باید ابزارهای دفاعی‌ام را تقویت می‌کردم. افاده‌فروشی یکی از آن‌ها بود؛ دیگری تحقیق عمل آمده‌ام نسبت به كارهای دوستانم بود. آن‌ها می‌توانستند آزادانه پرسه بزنند چون پشت‌شان گرم بود؛ من به خانه‌ای كه آن‌ها ترك کرده بودند نیاز داشتم.

من آماده بودم بدون دخترها سر كنم، بخشی به این دلیل كه فكر می‌کردم حواسم را از كار پرت خواهند كرد. به درستی فكر می‌کردم كه مطمئن‌ترین راه خروج از این وضعیت — یعنی زندگی با جین و هارپر — دانشگاه است، و برای آن به مدرک سطح عالی احتیاج داشتم. با جدیت كار می‌کردم، قبل از امتحانات

شب‌ها دو، سه، حتی چهار ساعت بیدار می‌ماندم. دلیل دیگر کمرویی‌ام این بود که خواهرم در اولین تحرکاتش در این مسیر چنان موفقیت پرسروصدایی داشت، که من به کلی توی دلم خالی شده بود. وقتی من یازده ساله بودم و او پانزده ساله و پیش عمه‌ام زندگی می‌کردیم، (عمه‌ام دست آخر جفت‌مان را انداخت بیرون) یک اردو غریبه اتاق‌خوابی را که بنا بود شریکی استفاده کنیم، بین خودشان دست‌به‌دست می‌کردند. در آن نوع تقسیم تجربه‌ها و مهارت‌ها که میان خواهر و برادرها جریان دارد، فاصلهٔ علائق من با رفتار جین چندان بود که مجبور بودم به جای دیگری سفر کنم — به جزیرک‌های دورافتاده‌ای به نام کاتولوس^۱، پروست، میدان پاوویس.

من هم رابطهٔ عاطفی‌ام را با سالی داشتم. با او خودم را مسئول و کامل احساس می‌کردم و به کس دیگری احتیاج نداشتم. سالی دختر ریزهٔ بی‌رنگ و روبی بود. کسی زیاد او را بیرون نمی‌برد؛ من که از مدرسه برمی‌گشتم حال و حوصله نداشتم و جین هم که اصلاً اهل بیرون رفتن نبود. اغلب اوقات با سالی در اتاق بزرگ‌مان بازی می‌کردم. رفتار آمرانهٔ دخترهای سه ساله را داشت. «روی صندلی نه! بیا این‌جا کنار من روی زمین.» «بیمارستان بازی می‌کردیم، خانه‌بازی، یا گم شدن در جنگل، یا سفر دریایی به سرزمین نو. سالی یک نفس دربارهٔ جایی که مثلاً در آن بودیم حرف می‌زد، دربارهٔ انگیزه‌ها مان، دگرپرسی ناگهانی مان. «تو دیو نیستی، پادشاهی.» بعد شاید از آن طرف آپارتمان فریاد خشمگین هارپر را می‌شنیدیم، و به دنبالش نالهٔ دردآلود جین، و سالی ادا و اصول بزرگسالانهٔ بی‌نقصی را در اندازهٔ کوچک تحویل می‌داد، صورت در هم کشیدنی به موقع، و با لحنی آهنگین و ناب که هنوز در ساخت دستوری تازه کار بود، می‌گفت، «مامان و بابا! باز هم که خلی چلی شدند!»

و در واقع هم بودند. هارپر نگهبان بود و ادعا می‌کرد دارد درس می‌خواند تا مدرک انسان‌شناسی بگیرد. جین که ازدواج کرد هنوز بیست‌سالش نشده بود و

سالی هم هجده‌ماهه بود. سال بعد که پول جین جور شد، این آپارتمان را خرید و بقیه‌اش را خرج زندگی کرد. هارپر کارش را ول کرد و دوتایی تمام روز را علاف بودند، می‌نوشیدند، دعوا می‌کردند، آشپزی می‌کردند. هارپر دستِ بزن داشت. گاهی نگاه معذب به صورت برافروخته یا لب ورم کرده خواهرم می‌افتاد و یاد قوانین مبهم مردانه‌ای می‌افتادم که ملزوم می‌کرد جلوی شوهر خواهرم بایستم و از شرف خواهرم دفاع کنم. اما وقت‌هایی هم بود که به آشپزخانه می‌رفتم و می‌دیدم جین پشت میز نشسته و مجله می‌خواند و سیگار دود می‌کند، حال آن‌که هارپر، تنها با یک رکابی ارغوانی، دم ظرفشویی ایستاده و با گردن کج دارد ظرف می‌شوید. از این‌که می‌فهمیدم عقلم هنوز به این چیزها قد نمی‌دهد، سیاست‌گزار بودم، و به اتاق بزرگ و بازی با سالی باز می‌گشتم، چیزی که درکش می‌کردم.

هرگز نخواهم فهمید چرا نمی‌دانستم یا حدس نمی‌زدم که خشونت جین و هارپر شامل حال خواهرزاده‌ام هم می‌شود. همین که او گذاشت بیست سال بگذرد تا بخواهد چیزی به کسی بگوید، نشان می‌دهد که رنج چطور می‌تواند کودکی را منزوی کند. آن وقت نمی‌دانستم بزرگ‌ترها چطور می‌توانند با بچه‌ها برخورد کنند، و شاید هم نمی‌خواستم بدانم؛ به زودی از آن‌جا می‌رفتم و هنوز نرفته، احساس گناه داشت در من شدت می‌گرفت. تا آخر آن تابستان، کمی پس از تولد هجده‌سالگی‌ام، هارپر برای همیشه رفته بود و من مدرک سطح عالی‌ام را گرفته بودم و جایی در آکسفورد داشتم. یک ماه بعد، وقتی داشتم کتاب‌ها و صفحه‌هایم را از آپارتمان به ون یکی از دوستانم حمل می‌کردم، باید از خوشی ذوق می‌کردم؛ نقشه دو ساله‌ام نتیجه داده بود، بیرون آمده بودم، آزاد شده بودم. اما سؤال‌های مصرانه و حاکی از بدگمانی سالی، در حالی که پس‌ویش بین اتاق‌مان و پیاده‌رو دنبالم می‌آمد، کیفرخواست خیانت بود. «کجا می‌روی؟ چرا می‌روی؟ کی برمی‌گردی؟» با احساس طفره‌رفتن و سکوت دلمه‌بسته من، این سؤال آخر را دوباره و دوباره پرسید. و وقتی به فکرش رسید که مرا تطمیع کند که برگردم، که حواسم را از مدرک رشته تاریخ پرت کند، با زرنگی و خوش‌بینی

تمام پیشنهاد کرد که به جای این کار بیاییم و سفر دریایی به سرزمین نوبازی کنیم. کتاب‌های توی بغلم را زمین گذاشتم و بیرون دویدم و در صندلی کنار راننده ون نشستم و حق‌هق گریه کردم. به گمانم خیلی خوب می‌دانستم چه احساسی دارد، یا چه احساسی خواهد داشت. نزدیک ظهر بود و جین هنوز در اثر عرق و قرص‌هایی که با آن عزای رفتن هارپر را گرفته بود خواب بود. پیش از رفتن او را بیدار می‌کردم، ولی سالی از جنبه مهمی دیگر به خودش واگذاشته شده بود. و همچنان هم مانده است.

نه سالی و جین و نه هارپر نقشی در پیشامدهای بعدی ندارند. و نه لنگلی‌ها، نیوجنت‌ها، یا سیلورسمیت‌ها. همه‌شان را پشت سر گذاشتم. گناه، حس خیانت، نمی‌گذارد به ناتینگ‌هیل برگردم، حتی برای تعطیلات آخر هفته. نمی‌توانستم تحمل کنم که دوباره از سالی جدا شوم. فکر این که درست همان محرومیتی را که خودم از آن رنج برده بودم به او تحمیل کرده‌ام، تنهایی‌ام را تشدید می‌کرد، و هیجان ترم اولم را ضایع. دانشجوی ساکت و افسرده‌ای شدم، یکی از آن آدم‌های ملال‌انگیز که در عمل برای همدوره‌های‌شان نامرئی‌اند، و روشن است که بنا به قوانین طبیعت از جریان دوست‌یابی حذف می‌شوند. موفق شدم در نزدیک‌ترین جا خانه بگیرم. این یکی در شمال آکسفورد بود و به معلمی پدرمآب و زنش تعلق داشت. مدت کمی آن‌جا درخشیدم، و بعضی‌ها بهم گفتند که آدم باهوشی‌ام. اما این کافی نبود تا مرا از گذاشتن و رفتن بازدارد، ابتدا از شمال آکسفورد، و سپس، در ترم چهارم، از خود دانشگاه. این گذاشتن و رفتن را سال‌ها پس از آن ادامه دادم — نشانی‌ها، شغل‌ها، دوست‌ها، رابطه‌ها. گاهی موفق می‌شدم حس کاستی‌ناپذیری بی‌تعلقی دوران کودکی‌ام را با دوست‌شدن با پدر و مادر کسی محو کنم. مرا به خانه‌شان دعوت می‌کردند، به زندگی برمی‌گشتم، ولی دوباره همه‌شان را می‌گذاشتم و می‌رفتم.

این جنون غم‌انگیز با ازدواجم در سی و چند سالگی با جنی تریمین^۱ پایان

گرفت. هستی‌ام آغاز شد. به قول سیلویا پلات^۱، عشق راهم انداخت. برای همیشه به زندگی برگشتم، یا شاید، زندگی به من برگشت؛ باید از تجربه‌ام با سالی یاد می‌گرفتم که ساده‌ترین راه جایگزینی پدر و مادر ازدست‌رفته این است که خودت پدر یا مادر بشوی، باید یاد می‌گرفتم که برای یاری کودک تنها مانده درون، راهی بهتر از داشتن فرزندان از خود و عشق ورزیدن به آن‌ها وجود ندارد. و درست زمانی که دیگر نیازی به پدر و مادر نداشتم، آن‌ها را به شکل پدرزن و مادرزن به دست آوردم، جون^۲ و برنارد^۳ تریمین. اما خانه‌ای در کار نبود. اولین بار که دیدم‌شان در کشورهای جداگانه‌ای زندگی می‌کردند و به ندرت با هم حرف می‌زدند. جون از خیلی وقت پیش نوک تپه‌ای در جنوب فرانسه عزلت گزیده بود و چیزی نمانده بود حسابی بیمار شود. برنارد هنوز چهره‌ای مردمی بود و این را آن را در رستوران‌ها مهمان می‌کرد. آن‌ها به ندرت بچه‌های‌شان را می‌دیدند. جنی و دو برادرش، تا جایی که به آن‌ها مربوط می‌شد، از پدر و مادرشان مایوس شده بودند.

عادت‌های عمرانه نمی‌توانست یک‌باره دگرگون شود. به‌رغم آزرده‌گی اندک جنی، من بر رفاقت با جون و برنارد پافشاری کردم. در خلال گفت‌وگوی چند ساله‌ام با آن‌ها، فهمیدم که خلأ عاطفی، احساس تعلق به هیچ‌جا و هیچ‌کس که از هشت سالگی تا سی و هفت سالگی رنجم داده بود، نتیجه ذهنی مهمی به دنبال داشته است: من هیچ تعلق نداشتم، به هیچ چیز باور نداشتم. مسئله این نبود که شکاک بودم، یا خود را به شکاکیت مفید یک کنجکاوی عقلانی مجهز کرده بودم، یا آن‌که همه استدلال‌ها را از همه جوانب می‌دیدم؛ نه، به واقع هیچ علت معتبری، هیچ قاعده ثابتی، هیچ انگاره بنیادینی نبود که بتوانم با آن همراه شوم، هیچ موجود برتری که بتوانم مؤمنانه، شورمندانه، یا در سکوت مدعی وجودش شوم. برخلاف جون و برنارد. آن‌ها وقتی با هم آشنا شدند هر دو کمونیست

1. Sylvia Plath

2. June

3. Bernard

بودند، سپس هر کدام راه خود را رفتند. اما از ظرفیت و اشتباهی‌شان برای اعتقاد هرگز کاسته نشد. برنارد حشره‌شناس با استعدادی بود؛ همه عمر به برتری و قطعیت‌های محدود علم وفادار ماند؛ او سی سال دفاع فداکارانه از اسباب متعدد اصلاح اجتماعی و سیاسی را جایگزین کمونیسم‌اش کرد. چون در ۱۹۴۶، از طریق برخورد با شیطان در قالب دو سگ، به خدا بازگشت. (به گمان برنارد، این تفسیر از واقعه بیش از آن اسباب شرمساری بود که قابل بحث باشد). قاعده‌ای بدنهاد، نیرویی در مناسبات انسانی که به تناوب پیشروی می‌کند تا بر زندگی افراد یا ملت‌ها مسلط شده، آن را تباه کند، سپس عقب می‌نشیند و منتظر فرصت بعدی می‌ماند. از این تا روح و روانی روشن و متعادل، نیک و نیرومند، که در دل و دسترس همه ما قرار دارد، قدمی کوتاه فاصله بود؛ شاید به قدر قدمی هم نبود، که درکی همزمان از هر دو بود. او احساس می‌کرد هیچ یک از این دو قاعده با ماده‌گرایی سیاسی او سازش ندارد، پس حزب را ترک کرد.

این که سگ‌های سیاه چون باید نمادی نیرومند تلقی شود، یا شعاری دم‌دستی و دلیل ساده‌لوحی‌اش، یا جلوه قدرتی که به واقع وجود دارد، چیزی است که من نمی‌توانم بگویم. من در این شرح حال اتفاقات معینی از زندگی خودم را آورده‌ام — در برلین، مایدانک^۱، له‌سالس^۲، و سنت موریس ناواسل^۳ — که به تساوی با طرز تلقی جون و برنارد همخوانی دارد. عقلانی و عرفانی، کمیسر و جوکی، مردمدار و منزوی، دانشمند و شهودمند، برنارد و جون دو نهایت‌اند، دو قطب توأمان که بی‌باوری من بر محور لغزان‌شان می‌غززد و هرگز آرام نمی‌گیرد. همیشه در مصاحبت برنارد حس می‌کردم در روایت او از جهان چیزی کم است، و کلید کار در دست جون. اطمینان به شکاکیت و الحاد شکست‌ناپذیرش حواس مرا جمع می‌کرد؛ بیش از حد گستاخ بود، بیش از حد بسته، بیش از حد منکر. در مصاحبت با جون، طرز فکر مرا شبیه برنارد

1. Majdanek

2. Les Salces

3. St. Maurice de Navacelles

می‌یافتم. از تعبیرهایش، از اعتقاد قلبی‌اش احساس خفگی می‌کردم، و از فرض ناگفته همه معتقدان، که آن‌ها خوب‌اند چون به چیزی باور دارند، از این که ایمان حقیقت است و، در نتیجه، بی‌ایمانی بیهوده، یا در بهترین حالت قابل ترحم.

بحث این که اندیشه عقلانی و بصیرت معنوی قلمروهای جداگانه‌ای‌اند و به اشتباه در تقابل قرار گرفته‌اند، فایده‌ای ندارد. برنارد و جون اغلب با من از عقایدی حرف می‌زدند که هرگز امکان نداشت کنار هم قرار گیرند. مثلاً برنارد مطمئن بود که هیچ جهتی یا الگویی در مناسبات یا سرنوشت بشر وجود ندارد مگر آن‌چه ذهن آدمی به آن تحمیل کند. جون نمی‌توانست این را قبول کند؛ زندگی هدف داشت و به نفع ما بود که آن را بپذیریم. این هم فایده‌ای ندارد که بگوییم هر دو این دیدگاه‌ها درست است. باورداشتن به همه چیز و دست به هیچ انتخابی نزدن، به باور من، با بی‌اعتقادی به همه چیز برابری می‌کند.

مطمئن نیستم که تمدن ما در این گردش هزاره به نفرین وفور یا قحط باور دچار شده باشد، و این که آیا کسانی مثل برنارد و جون اسباب دردسرنده یا امثال من. اما اگر آشکارا نگویم که به باور من عشق می‌تواند زندگی را دگرگون و رستگار کند، خلاف تجربه خودم حرف زده‌ام. من این شرح حال را به همسر، جنی، و خواهرزاده‌ام، سالی، که همچنان از عواقب کودکی‌اش رنج می‌برد، تقدیم می‌کنم؛ به این امید که او نیز این عشق را پیدا کند.

من از خانواده‌ای از هم‌پاشیده همسر گرفتم که در آن بچه‌ها از سر صیانت نفس تا اندازه‌ای به والدین‌شان پشت کرده بودند. میل من به جا کردن خودم در خانه و کاشانه دیگران تا حدی اسباب رنجش جنی و برادرانش شد، که از این بابت عذر می‌خواهم. من بی‌ملاحظه‌گی‌هایی کرده‌ام، که از همه بدترش نقل برخی گفت‌وگوهاست که بنا نبوده ثبت شوند. ولی خوب، مواردی که در آن به دیگران یا به خودم اعلام کرده بودم که «مشغول کار هستم» چنان نادر بود که چندتایی رازگشایی کاملاً ضرورت داشت. امید دارم که روح جون، و همین‌طور برنارد — اگر علیرغم تمام باورهای راسخی که داشت هنوز چیزی از شعورش به جا مانده باشد — مرا ببخشند.